



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

دختر کوچی

□ عبدالرحمن پژواک

گل‌های خودرو سرتاسر دشت شکفته و هوای صاف
عطرآگین شده است. گویی از می و مشک مثال دوست
را بر صحرا نوشته‌اند. روزها خورشید و شبها مهتاب بهار
بر غزندیهای پراکنده‌ای که تا دامن درمیان گل‌های زیبا و
سبزه‌های با طراوت فرو رفته‌اند روشنی خود را نثار
می‌کنند.

روز، چون جمعیت آزاد کوچیان پراکنده می‌شوند
نشاط و سرور چون صدای سرور جوانان تمام فضای
بیکران دشت را پر می‌کند. شب، هنگامی که جوانان و
دوشیزگان به غزدهای هایشان باز می‌گردند و بدور آتش
حلقه می‌زنند آواز سرور و شادی از ساحه‌ی محدود به
آسمان راه می‌کشد. این مردم فرزندان حقیقی طبیعت
هستند و چون ما. از دامن پر لطف مادرشان جدا
نشده‌اند. مانند طفلی که دهنش را از سینه جدا می‌کند و
با نگاه پاکی به چهره‌ی مادرش می‌نگرد به طبیعت
نگاه می‌کنند. اگر حرکت می‌کنند همان حرکتی است که
طفل در آغوش مادرش می‌کند. اگر آرام می‌شوند آرامش
آنها چون خواب اطفال در دامن مادر بی‌اندیشه و
تشویش است. گریه‌شان چون گریه‌ی طفلی که شیر
می‌خواهد بی‌آلایش و تبسم آنها مانند خندیدن گلها از
نوازش نسیم‌های پاکی است که از روی دریا و کوهسار و
وادی و صحرا بر می‌خیزد. مانند دل روشنی دنیا و
طبیعت را معمور و آبادان و دشت و دامن را سرسبز و
شاداب ابرهای بهاری را پر آب، آسمان زمستان را
صاف و بی‌برودخانه‌ها را مست، چشمه‌ها را خروشان،
گلها را زیبا و رنگین، سبزه‌ها را تازه و با طراوت پستان
گاوها را پر از شیر و بره‌ها را فربه می‌خواهند. آرزویی جز
این ندارند که همه چیز به آنچه خوش و زیباست چنان
باشد.

به آهوان دشت روبرو می‌شوند و عقیده دارند که
نباید ایشان را آزد. بر کبوتران صحرائی فلاخن
نمی‌زنند و معتقد هستند که شکار این مخلوقات بی‌آزار
شگون بد دارد. گرگها را عقوبت می‌کنند زیرا از ایشان به
بره‌های معصوم رنج می‌رسد. به سگ مهربان هستند
زیرا می‌دانند که این مخلوق پاسبان ضعیف‌تر از خود
است و احسانهایی که دیده است با جلوه مجلل و زیبای
وفا در هر نگاه او می‌درخشد. بیماری شتر آنها را
اندوهگین می‌سازد. حتی از صدای زاغ خویشتن را به
مژده‌ی خوش مسرور می‌سازند. به عقایدی که امید و
قوت می‌دهد و خیر و صلاح می‌آورد نام خرافات و
موهومات نمی‌گذارند. قلب‌شان آشیان راستی و محبت

و سینه‌شان خانه‌ی صفا و معصومیت است.

زندگی پر از ظرافت و سادگی آنها در نزد ما افسانه‌ی پریان است. کسی که چون من به جهان ایشان آشناست آشنایی‌شان را به جهانی نمی‌فروشد. هر کاروانی که از شب می‌گذرد آتش‌های پراکنده‌ی ستارگان خاموش می‌شود. هر روزی که پایان می‌رسد و خورشید، در غژدی سیاه شب پنهان می‌گردد خاطرات من زنده می‌شود. به یاد کاروانهایی می‌افتم که دیگر کوچ کرده و جز صحرای بایر از خود بجا نگذاشته‌اند. آتشی‌های افروخته‌ی آنها هنوز در قلب من می‌درخشد. هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات این شراره‌هاست و چون بر می‌آید نسیم فرح بخش آن ابرهای تیره‌ای را که فضای زندگی بر علایق امروزی مرا تاریک ساخته‌اند نابود می‌کند.

من از کوچپانی که در دشت قریب دهکده‌ی ما فرود می‌آیند خاطرات شیرین دارم که روزگار کودکی بر از سرور من آنرا ربوده، ولی باز هم سیل تند زمان نتوانسته است نقش آنرا از صفحه‌ی قلب من بزداید.

هرگز نمی‌توانم فراموش کنم، هنگامیکه در حلقه‌ی کودکان همسال خود داخل می‌شدم، مرا چسان سرور و شادی کودکانه با تعارفات ساده و طفلانه استقبال می‌کردند! پیرزنی که بیش از هشتاد بار بهار گل‌های صحرایی را دیده بود با چه مهر و لطف از تخم‌های ماکیان سیاه محبوبش به من تحفه می‌داد. شوهرش رئیس قبیله بود. و برای آنکه مرا خوش و آن تحفه را گرمی‌تر ساخته باشد، با تبسم پدرا نه می‌گفت اینها را از من پنهان کرده و برای تو نگهداشته بود.

نواده‌ی کوچکش بحسرت بطرف آنها می‌دوید. امروز می‌توانستم حس کنم که از نگاه این کودک همسال من برق رشک می‌جست. او تنها بچه‌ای بود که از رفتن من به غژدی خوش نمی‌شد. زیرا من در نزد او دزدی بودم که نوازش آن زن و شوهر مهربان را که مال خاص نواده‌شان بشمار می‌رفت از او می‌ربودم.

وقتی به خانه مراجعت می‌کردم دوشیزگان جوان هر یک یک‌دسته‌ای از گل‌های صحرایی و بسته‌های خوشبو به من می‌دانند تا در خانه به خواهر خوانده‌هایشان ببرم. آنوقت از آوردن تحایف به ایشان چقدر سرور بودم. ولی، امروز حس می‌کنم که تحفه‌ای که از خانه‌ی خود برای ایشان می‌بردم در مقابل ارمغانی که ایشان از دشت به خانه‌ی ما می‌فرستادند چقدر عادی و ناچیز و کوچک بود. همینکه روزهای بارانی بهار گذشت و صبح بهار کوچپان می‌گذرد. این مردم آفتاب را دوست ندارند. کوچ می‌کنند و بار می‌بندند.

سه روز از وقت باربندی گذشته است ولی هنوز آنگاه که سکوت و ظلمت شامگاهان به روی گیتی پهن می‌شود آواز عوعو سگها به گوش می‌رسد. آیا امسال کوچپان کوچ نمی‌کنند؟ این سؤال سرتاسر

دهکده را پر کرده بود. عصر روز چهارم صدای دهل و غریو جوانان شنیده شد. آیا تمام قبیله برای شنیدن همین آواز معطل شده بودند؟ دوشیزه‌ی زیبایی که چهارده بهار در بین گل‌های دشت مستی کرده بود با جوانی که او را دوست داشت نامزد شده بود. شب نامزدی سحر شد، وقتی سپیده‌ی صبح دمید دوشیزه‌ی جوان که تمام شب نخفته بود برخاست، آینه‌ی کوچکش را برداشته منتظر روشنی آفتاب بود تا بتواند قیافه‌ی محزون خود را ببیند. چشمش که به آینه افتاد دید موهای سیاه و مشکین او را شب با خود برده و به جای آن سحر برای او یک دسته موهای سپید آورده است. چند قطره اشک از چشمان او فرود آمد، ولی جز سکوت چاره نداشت. برای آنکه حقیقت را بیوشاند پی آن افتید که بهانه‌ای جستجو کند و خجالت را از سیاه‌مویان و سفیدمویان قبیله بیوشاند. آفتاب که همه جا روشنی افکند بین قبیله یکی به دیگری می‌گفت هر کسی بر خلاف آیین نیاکان خویش کار کند چنین می‌شود چرا چند روز باربندی را معطل کردند؟

خوب شد موهای دخترشان در یک شب سپید گردید. خدا غژدی‌های دیگر را از ارواح بد مأمون نگهدارد. زود باید کوچ کنیم تا بلا و گزند دیگری در قبیله نیاید.

دوشیزه‌ی موسپید آهسته آهسته در پهلوی شتر خویش راه می‌رفت. گل‌های دشت و دامن او را بو می‌کردند. صدای جرس روح او را محزون‌تر می‌ساخت. طوری قدم بر می‌داشت که گویی می‌افتد. شتر او از همه عقب مانده بود.

چندین روز درروشنی روز سفر کرده و چندین شب در پرتو ماه و ستارگان توقف نمود. ولی روح او مشوش‌تر و احساساتش رقیق‌تر و حزن شده می‌رفت. جز آثار حزن و نومیدی در چشمان او دیده نمی‌شد. به روی آن دو اخگر فروزان غباری نشسته بود که دیگر پهلوی روشن از زندگانی را از نظر او پنهان می‌ساخت. خویشتن را در ظلمت و خوف می‌دید. تصور می‌کرد شب‌چی بر او حمله می‌کند. هر جا در کنار چشمه‌ای می‌رسید می‌رفت رویش را در آن می‌دید که شاید موهایش سیاه شده باشد. وقتی به خاطرش می‌گذشت که دیگری از راز او آگاه خواهد شد رم می‌کرد. می‌خواست فرار کند. جز خودش دیگری باو رحم نمی‌کرد. وقتی در زندگی بجز خود کسی نداشته باشد که دردهایش را با او قسمت کند هنگامیکه احساسات و عواطفش بر بدبختی خودش به شور آید در عظیم‌ترین اندوه بسر می‌برد. بزرگترین بدبختی آن است که کسی نتواند راز خود را تحمل کند و کسی نیابد که آنرا با او در میان گذارد. آوازه‌ی موی نامزدش بگوش جوان نیز رسیده بود، ولی نمی‌توانست آنرا باور کند. دوشیزه شترش را خیلی عقب می‌کرد تا با او مقابل نشود. همه چیز را می‌توانست تحمل کند. اما نمی‌توانست با محبوبش روبرو شود. هر قدر سؤال می‌کردند نمی‌توانست حقیقت آنرا بگوید.

دو سال دیگر گذشت. جوان چندین سفر کرده و سرمایه‌ای





اندوخته بود. یک غزدی و چند شتر داشت که با آن می توانست زندگی نامزدش را تأمین کند. اسباب عروسی مهیا شد، جوانان و دوشیزگان روی سبزه‌ها رقصیدند. یک غزدی را به فاصله‌ی کوچکی از دیگر غزدها به روی تپه‌ای زده بودند. جوان برای مرتبه‌ی نخست دید که موهای نامزدش سپید است. بر روشنی مهتاب اعتماد کرد. دوشیزه جز این که مبادا حقیقت را از او بپرسد خوف دیگر نداشت به غیر از موی سپید در عوالم سعادت آنها دیگر اسباب تأثیری موجود نبود. پاسی از شب گذشت. دوشیزه به پای جوان افتاد و فریاد کرد من به تو خیانت نکرده‌ام. جوان تکان خورد. در چشمانش شعله‌ای درخشید که سرپای او را سوخت. ولی ساکت ایستاد. در حالت خوف و حیرت و حزن به دختر نگریست. بلی من به تو خیانت نکرده‌ام. ولی چه می توانستم بکنم؟ چه می خواهی بگویی؟ می خواهم مرا عفو کنی. من هرگز نمی خواستم به تو خیانت کنم، ولی! ولی یعنی چه؟ چطور می توانی؟ آره چطور می توانم. من نیز نمی دانم که چرا نمی توانم بمیرم؟ ولی یعنی چه؟ ولی مجبور شدم. من زن ناتوان بودم. به تو چه کردند؟ موی مرا سپید ساخت. من مجادله‌ی خود را کردم. من تا وقتی می خواستم زنده بمانم که خود را یاری با تو در یک غزدی ببینم دیگر... حالا باید بگویی موی تو چگونه سپید شد؟ بلی من نیز مایل هستم افسانه‌ی خویش را به تو بگویم و بعد از آن بمیرم. برای من زندگی بیش ازین ناگوارتر از مرگ است. زودباش. من نمی توانم این افسانه را در مدت زیاد گوش کنم. آنرا کوتاه بساز. شاید به یاد داشته باشی آن شبی را که مرا با تو نامزد کردند تا آنشب من به تو خیانت نکرده بودم. ولی در همان شب ستارگان برای من بدبختی آوردند. ظلمت آنشب روی مرا سیاه کرد. مهتاب همان شب بود که موهای مرا سپید کرد. مهتاب فرو نیامد و سیاهی موهای مرا با خود نبرد. ستارگان بمن نزدیک نشدند. من با تخیلات و افکاری نخوابیده بودم که منتظر چنین بدبختی بوده باشم. من به فکر تو به بستر رفته و به خیال تو خوابیده بودم. تازه خواب بر من چیره شده بود که ناگهان در لبهای خود حرارت حس کردم. بیدار شدم دیدم مردی مرا بوسیده و می خواهد ببوسد. با او در

آویختم. تا می خواستم فریاد کشم بدون آنکه او را شناخته باشم فرار کرد. شب گذشت فردا موهای من سپید شده بود از همین دقیقه نمی خواهم دیگر زنده بمانم. زیرا من خود را لایق همسری با تو نمی دانم. به پاس محبت از تو آرزو مندم جز این دیگر درباره‌ی من اندیشه بد بخاطر راه ندهی و بدانی که من تا آخرین لحظه تو را دوست داشته‌ام. دوشیزه چشم را به زیر افکنده علاوه کرد: اکنون آنطور که به ناموس و شرافت تو صدمه وارد نیاید به من مشوره بده که چطور باید بمیرم؟ هنوز چشمش را برنداشته بود؟ جوان او را از جا برداشت. او نمی توانست فکر کند که چه رو خواهد داد. درین لحظه گفت برای حفظ ناموس تو مرا خود بکش، بگذار خود را خود نابود می سازم. کشتن من به این صورت برای قبیله‌ی ما و حفظ ناموس تو عاقلانه نیست. حرفش را به آخر نرسانده بود که احساس کرد نمی تواند حرف بزند و لبهایش را بگشاید. هر لحظه سکوت بیشتر می شد. چند قطره اشک از چشمان دختر کوچی فرو ریخت. آهسته آهسته در خود سستی احساس کرد. می خواست فریاد بزند. ولی توانش را نداشت. جوان لبهای خود را بر لبهای او گذاشته بود تا آنگاه که محتاج به تنفس شدند. وقتی او لب از لبش برداشت دختر کوچی که سرشک فرحت از چشمانش روان بود گفت این تو بودی، که موهای مرا سپید ساختی؟

جوان گفت بلی این من بودم که ترا بوسیده بودم. سحرگاه که خورشید طلوع کرد و دختران جوان برای دیدن عروس آمدند موهای او دوباره سیاه شده است.

کاکه اورنگ و کاکه بدرو



□ به روایت فقیر احمد مجلس آرا، برگرفته از کتاب «داستانها و قصه‌ها» نوشته استاد عبدالغفور برشنا

شهر کابل در آن عصر و زمان^۱ منحصر به بالا حصار، دروازه‌ی لاهوری، شوربازار، پل خشتی بود. باقی آنچه به طرف شمال رود کابل از ابنیه و آبادی در اینجا و آنجا دیده می‌شد همه به اسم حومه‌ی شهر محسوب می‌گشت و کسی آنها را در ردیف شهر نمی‌شمرد. در این قصبات و دهات مانند ده افغانان و یا گرد و نواحی بالا حصار چون: تخته پل، پایین چوک، باغ علیمردان در هر یک از این مراکز کاکه‌های^۲ بس معروف و ناموری سکونت داشتند که هر یک از آنها چندین یاران و یساولان و بالکها^۳ با خود داشتند و هر کدام در فن کشتی‌گیری، شمشیر و نیزه‌بازی، جنگ با پیش قبض، دشنه و بیکی^۴ سرآمد دیگران بودند.

این کاکه‌ها در ناحیه‌ی خود مسؤول امنیت و نظم و نسق هم بودند؛ چنانچه اگر در آنجا دزدی چرح و قتل به ظهور می‌پیوست، کاکه می‌بایست به زودترین فرصت شخص مجرم را دستیاب نموده و به حکومت بسپارد. همچنین در وقت جنگ با دشمن اجنبی و یا داخلی؛ این کاکه‌ها که ما ایشان را در ردیف شوالیه‌ها، پهلوانان و عیاران قرن پنجم و ششم می‌شماریم آنها رول بس مهمی داشته در صف اول مبارزین قرار می‌گرفتند، چنانچه داستانهای بس شگرفی از کارنامه‌های ایشان زیانزد مردم است.

این کاکه‌ها کمتر از ناحیه و مرکزی که به آن منسوب بودند به ناحیه‌ی دیگر می‌رفتند. و اگر ندرتاً چنین چیزی واقع می‌شد تماماً مسلح با خود و زره، نیزه و شمشیر و به مشایعت یاران به آن طرف می‌رفتند زیرا هم چشمی و رقابتهایی بین کاکه‌ها موجود بود که غالباً

باعث جنگ و جدال و بر هم خوردن امنیت می‌شد. گویند روزی «کاکه اورنگ» که به آن طرف رود کابل سکونت داشت نسبت به امر مهمی با عده‌ای از یاران از یل شاه دوشمشیره گذشته جانب بالا حصار روانه شد. «کاکه بدرو» که سر حلقه‌ی دلبران پایان چوک گفته می‌شد در دکان سماوارچی نشسته مصروف نوشیدن جای بود. چون چشمش به کاکه اورنگ افتاد و آن زرق و برق و خود و جوشن و تور و تلوار^۵ را دید به آواز بلند گلویش را صاف نمود. این وضع و حرکت در بین کاکه‌های آن وقت به مثابه‌ی انداختن دستکش بر روی طرف مقابل در اروپا یک نوع توهین و تحقیر و تحقیر شمرده می‌شد. لهذا اورنگ رویش را گستانده و به آواز بلند، طوری که همه عابرین شنیدند فریاد برآورد: «انشاءالله در هفته‌ی آینده بعد از نماز جمعه در شهدای صالحین جواب مرا خواهی گرفت.» چهار روز دیگر هنوز به وقت موعده باقی نمانده بود و این خبر به سرعت چون برق در شهر و نواحی کابل پخش گردید مردم در همه جا از این مسابقه دو کاکه معروف حرف می‌زدند و با همدیگر شرط می‌بستند. عده‌ای طرفدار کاکه‌ی بدروی پایان چوک بودند و کسانی بالای کاکه اورنگ ده افغانان داو بالا می‌کردند. به هر سو هیاهوی عجیبی برپا گردیده بود.

دو روز قبل از این مسابقه - که می‌توان به اصطلاح غرب آن را دوئل و یا جنگ تن به تن نامید - میله‌ی بزرگی در در شهدای صالحین برپا گردیده بود، شیرینی‌پز، کبابی، سماوارچی، میوه‌یخسک و تر فروش، گلچف فروش، با چادرها و خیمه‌های

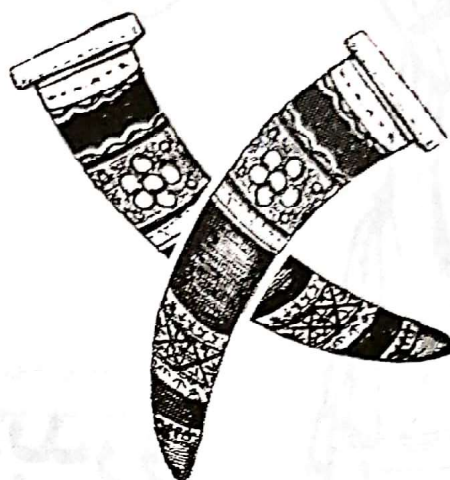


بزرگی که آنرا «ارهد» می‌گویند حفر نموده بودند و گاوی را در چرخ بسته با دولابها از آنجا آب کشیده و به این وسیله درختان و گلپهای باغچه را آبیاری می‌کردند چنانچه نشیبه‌ی معروفی در صف آن حدیقه ساخته و مردم آن را به صورت مرغوبی می‌سراییدند:

همان شرشره‌ی او، همان کش کدن گاو
همان گوشه‌ی پیتا^۷ بخدا باغ لطیف است

بعد از ساعت دوازده‌ی نصف‌النهار قلق و اضطراب مردم لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌گردید. همه نظرها به طرف کوتل مختصری که از خرابیات جانب شهدای صالحین سرازیر می‌شد، دوخته شده بود. هنوز چند دقیقه به ساعت یک باقی مانده بود که غریوی از مردم برآمده بر کوه و دامان پیچید. از هزاران دهن، فریاد «کاکه بدرو آمد، کاکه بدرو رسید» در فضا طنین‌انداز بود. لحظه‌ای بعد قد و قامت مرد دیوبیکری با خود و جوشن چهارآینه^۸ و خفتان که از طرف صد تن یساولان مسلح بدرقه می‌شد صفوف مردم را دریده وارد باغ لطیف و آن هرکاره زورآزمایی گردید، کاکه از همه اولتر به طرف آن شخص روحانی که بالای صفه نشسته بود رفته، با خضوع و خشوع دستهایش را بوسیده برچشمان خود مالید سپس در گوشه‌ای میان یاران بالای چهارپایی نشست. اسپندیان در حالی که دور میدان می‌گشتند دود اسپند^۹ را با پکه^{۱۰} به طرف مردم جهت رفع آزار چشم سوق می‌دادند و می‌گفتند: «اسپند بلابند، نرسد گزند، به حق شاه نقشبند» آواز تحسین و مرجبا از هر طرف بلند گردید. درویشان با زلفان دراز، چهل تاری از پشم اشتر و ابریشم بر سر و گداری^{۱۱} ملوفی از پارچه‌های مهم وصل شده در بر، کچکول از غش و یا شاخ بر دست، بیراگی^{۱۲} آهنی‌اش را که حلقه‌های متعددی در آن آویخته بودند حرکت داده با آواز غر و مخصوص درویشان می‌گفتند: «شاخ جوانیت نشکند، اسپت بدری نخورد، بختت جوان، تیغت برآن پرتو قلنگ^{۱۳} ملنگه!» در این میان غریو و هیاهوی دیگری فضا را تکان داده از ورود مبارز دوم به مردم اعلام نمود. باز چشمها جانب آن رهرو، بین بالا حصار و شیردروازه دوخته شد. دلها دوباره به تپیدن آغاز نمود. در همه جا اسم کاکه اورنگ بر زبانها جاری بود و همه کس به آن جوان رعنا، که قامت بلند مگر باریکی داشت درود می‌گفتند. واقعاً اورنگ جوان قشنگ و برنایی بود. هنوز بیست و پنج سال از عمرش نگذشته و مانند حریف تنومند و پخته کارش، سرد و گرم جهان را ندیده بود. سبیلهای باریکی بر پشت لبش دیده می‌شد. او تیز جوشی و چار آینه پوشیده و پره‌های بلندی بر فرق خودش خلانیده بود. بعد از بوسیدن دست آن مرد روحانی اورنگ مقابل حریفش بآن گوشه دیگر هرکاره نشست^{۱۴}.

جوانان از قدرت و شجاعت او تمجید و تحسین می‌کردند و پیران دعای نظر خوانده به رویش می‌دمیدند. آواز دف و نای بلند گردید و مردی به آواز خوش و بلند اشعار شهنامه را از نبرد رستم با اسفندیار می‌خواند:



رنگ‌رنگ در اطراف و نواحی باغ (طیف) که در آن وقت شهرت زیاد داشت، در دامان کوه شیردروازه برپا کرده و به این صورت دکانهای متعددی برای خوردونوش تهیه نموده بودند.

روز جمعه موعده که همه به انتظارش بود بالاخره در رسید. جوق جوق مردم شهر و نواحی به آن طرف رو آوردند. بسی اشخاص که علاقه‌ی مفرطی به این مبارزه داشتند حتی بعد از ادای نماز صبح برای اخذ موضع و موقع خوبتر در جوار میدان مضاف، حضور به هم رسانیدند. به ساعت نه قبل از ظهر، دامان کوه و تپه مملو از خلایق بود. دودهای دکانهای سماوارچی، حلواپزی و کبابی به هوا بلند گشته و بوی مطوع کباب اشتها را تحریک می‌نمود. آواز خواندن مداحان که از جنگجویان باستانی حکایه نموده و تیرزین‌های‌شان را مانند پهلوانان حرکت می‌دادند با فریاد درویشان که یا حق و یا منهو گفته کچکول‌شان را برای انداختن چند پول به مردم عرضه می‌نمودند، از اینجا و آنجا به گوش می‌رسید.

آواز کبک، جل و بلبل از قفسها بلند بود، در باغ لطیف بالای صفه‌ی عریضی که مشرف به هرکاره‌ی^۶ زورآزمایی بود، چند تن از سادات و شیوخ بالای دوشک‌ها نشسته اشخاص متشخص و معزز در پهلوی آنها دیده‌می‌شدند. از مشاهیر هر کس در آن محوطه داخل می‌شد اول دست سرحلقه آنها را بوسیده و بعد بر روی صفه می‌نشست. یک دسته نوازندگان و سرایندگان با دف ونای نشیبه‌های مذهبی و حماسی را می‌سراییدند. باغ لطیف در زیر تپه‌ی بالا حصار و دامان کوه شیردروازه واقع بود و مردم به سهولت می‌توانستند از بلندی نمایش را تماشا کنند. در یک گوشه‌ی باغ چاه

بدان گونه رفتند هر دو به رزم
 که گفتی که اندر جهان نیست بزم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان
 خروش آمد از پاره‌ی هر دو مرد
 تو گفتی که بدرید دشت نبرد
 چنین گفت رستم به آواز سخت
 که ای شاه شادان دل و نیکبخت
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بدین سان تکاپوی و آویختن
 بگو تا سوار آورم زابلی
 که باشند با جوشن کابلی
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 که چندین چه گویی همی نابکار
 تویی جنگجوی منم جنگخواه
 بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 نباشد در آن جنگ فریادرس

در پایان این ابیات مبارزین اول جانب سید آقا و بعد به یمین و یسار سر خم نموده به این طریق رسم احترام بجا آوردند. سپس به شیوه‌ی باستانی رخ جانب قبله نموده دعا خواندند و دستها بر رخ کشیدند یکی از آن میان به آواز بلند فریاد برآورد: «الهی شاخ پر میوه‌ی جوانان نشکند. گردن بلند مردان و دلاوران خم نگردد. چشم دوستان پر نم و دل خیرخواهان پر غم نگردد!»

سپس هر دو مبارز نیزه و سپر بر کف گرفته به اشاره پیرمردی محاسن سفید و دراز، ابروهای پر بشم، با هیکل قوی که هنوز زور و قدرت جوانی در آن مضمربود و آن مرد در عصر سلطنت خاندان سدوزایی از جنگ‌آوران و کاکه‌های معروف کابل شمرده می‌شد به یکدیگر حمله‌ور شدند.

آواز بهم خوردن نیزه بر سپر لاینقطع به گوش می‌رسید. الحق هر دو تن در فن نیزه‌زنی شطارت و مهارت قابل‌وصفی از خود نشان دادند و مردم بر آنها تحسین نمودند. مگر فتح و پیروزی نصیب یکی از آنها نشد. بالاخره آن مرد محاسن سفید با وقار که عهده‌ی حکم را بخود داشت برخاسته دست بلند نمود و به نبرد نیزه‌زنی خاتمه داد. نیزه‌ها را گذاشتند و شمشیرهای آبدار به کف گرفتند و چون دو پروانه گرد هم گشته چون موقع را مساعد می‌دیدند فوراً حمله‌نموده شمشیر می‌انداختند و آن دیگر با مهارت سپر را بلند نموده و از خود دفاع می‌نمود و متقابلاً حمله‌ور می‌گشت، گاهی بر سر و گاهی بر سینه و بازوی همدیگر شمشیر فرود می‌آوردند. آواز سراینده دوباره بلند گردیده و این ابیات را جهت آستی از نبرد رستم و سهراب به آواز دلکش فروخواند:

ز کف بگن این تیر و شمشیر کین
 بزنی چنگ بیداد را بر زمین
 نشینیم هر دو پیاده بهم
 به می تازه داریم روی دژم
 بد پیش جهاندار پیمان کنیم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 همان تا کسی دیگر آید به رزم
 تو با من بساز و بیارای بزم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همی آب شرمم به چهر آورد

الحق، آن دو کاکه‌ی کارآزموده و چالاک در شمشیر بازی نیز چنان داد شجاعت و دلیری دادند که آوازهای تحسین و آفرین از هر سو بلند گشت و اسپندیان با مجمر آتش به چار صوب هرکاره دویده دود اسپند را جهت رفع نظر و خطر به هر سو پهن نمودند. آن پیرمرد حکم دوباره خود را در میان آن دو جنگجو انداخته ایشان را از منازعه با شمشیر بازداشت.

در این وقت آن دو مبارز بجز پیش قبض رومی و شلوار چرمی آنچه از خود و جوشن و دیگر اسلحه و البسه بر تن داشتند همه را بیرون آورده چون دو پیل مست در مقابل یکدیگر ایستادند.

مردم چون آن دو پیکر عریان و ورزیده را بآن عضلات تابیده، قوی، سینه‌های بلند و فراخ و کمرهای باریک بدیدند، درود فرستادند و مرحبا گفتند و جهت دفع گزند چشم دعای نظر خواندند. به آواز بلند و خوش آهنگ، باز سراینده این ابیات شهنامه را از نبرد رستم و



بنیاد اندیشه
 تاسیس ۱۳۹۴



سهراب خواند:

چو شیران به کشتی در آویختند
ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده زجا در بجست
کمر بند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفתי زمین بردید

جنگجویان چو شیر ژیان بهم آویختند و داد قوت و مهارت در فن کشتی‌گیری دادند، گهی از دست و گهی از بازو و گردن یکدیگر می‌گرفتند. عضلات برجسته و تاب‌خورده‌ی آنها به حرکت پنجه‌هایشان به مانند چنگال شیر در گوشت یکدیگر فرو می‌رفت. سراینده، ابیاتی چند از نبرد اخیر رستم با سهراب همی خواند و مردم همه چشم و گوش بودند:

دگر باره اسپان بیستند سخت
به سر بر همی گشت بدخواه بخت
به کشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن روز دست
تو گفתי که چرخ بلندش بیست
غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان
زمانه سرآمد نبودش توان
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بَر پور بیداردل بردمید
بزد بر زمین بر به کردار شیر
بدانست کو هم نماند به زیر
بپیچید از آن پس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بنیاد اندیشه

چون آواز مطرب به اینجا رسید تو گویی ابیات فردوسی شکل ۱۳۹۴ حقیقت را بخود گرفته صحنه‌یکارزار رسم رستم با سهراب دوباره آغاز گشته و مردم آن را در مقابل خود به چشم می‌بینند و در همین وقت کاکه بدر و نعره‌ی سخت بر کشید و اورنگ جوان را از زمین برداشته و دوباره نقش زمین ساخت. غریو خلایق از هر سو برخاست و رستاخیز در آن دامان کوه برپا شد. تماشاچیان از جا برخاستند و دم فرو بستند.

در این سکوت مرگبار کاکه اورنگ جوان گردنش را برای تیغ حریف حاضر نموده گفت: «تیغ از تو گردن از من، خون من حالات بادا!» کاکه بدر با دست چپ از زنج اورنگ گرفته با دست راست دشنه‌اش را از کمر کشیده آنرا بلند برد چنانچه تیغ آن در نور خورشید به مانند برق لامع درخشید و همگان آن را دیدند و نفسها در هم

کشیدند. مگر آن دست توانا بهمان تندی که بلند شد به آهستگی و درنگ فرود آمد و به جای دم تیز تیغ پشت آنرا در گردن اورنگ نهاده به مهربانی گفت: «برخیز بچو^{۱۵} حق من ادا شد.»

در آن وقت عصر معرکه‌ی عظیمی در آن دامان کوه برپا گشت. قیل و قال خلق چون آواز رعد بر کوه و دامان می‌پیچید و پرده‌ی گوش را می‌درید. مردم اعم از آشنا و بیگانه همدیگر را برادروار در آغوش می‌کشیدند و به جوانمردی کاکه بدر و درود و تهنیت می‌فرستادند. آن دو کاکه نیز دست به گردن همدیگر انداختند روی یکدیگر را به منتهای شفقت و محبت می‌بوسیدند و سیاهی بغض و کینه و کدورت را با روشنی اخوت، مروت و یاری و برادری از لوحه سینه می‌زدودند.

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- در زمان سلطنت امیرحبیب‌الله خان
- ۲- کاکه‌ها فرقه‌ای بودند که از بقایای عیاران قدیم و ارناب فتوت که تا حدود پنجاه سال قبل هم در شهرهای افغانی با اخلاق و سجایای خاصی وجود داشتند. این فرقه را در ولایات شمال و ماوراءالنهر آن‌وقت و در پشتو زوان گفتندی. (انجمن)
- ۳- بالکه: شخص خدمتکار و شاگرد کاکه که برای کاکه چلم را مهیا می‌کرد.
- ۴- بیکی بفتح کاف و یای ساکن و فته‌ی کاف شاخ آهو را می‌گفتند که آنرا حین جنگ تن به تن مانند دشنه استعمال می‌نمودند.
- ۵- در زبان پشتو تور و تلوار هر دو بمعنی شمشیر می‌باشد.
- ۶- هرکاره و یا هرکاره میدان زورآزمایی مانند کشتی‌گیری و چوب‌بازی بود.
- ۷- جایی را گویند که روبری آفتاب باشد و در موسم سرما مردم آنجا در گرمی آفتاب نشینند.
- ۸- چار آینه یا چار آهنه عبارت از چار آهن درخشان بود که برای دفع ضرب شمشیر به تن می‌بستند.
- ۹- دانه‌های خردل که چون در آتش افتد دود از آن برخیزد و بوی تیزی از آن به مشام رسد.
- ۱۰- پکه: بادبزنی
- ۱۱- گدری به ضمه اول و سکون دال لباس ژنده و مرقع
- ۱۲- آهنی که بر سر آن نیم دایره نصب بوده و بر آن در وقت مراقبه سر خود را تکیه می‌دادند و سر دیگر آن تیز بود که در زمین فرو می‌رفت.
- ۱۳- قلنگ: توشه و صدقه. پرتو: بینداز.
- ۱۴- استعداد و مهارت فقیراحمدخان در فن تمثیل چنان بود که می‌توانست تمام این صحنه‌ها و طرز بیان و لهجه‌ی مداحان ملنگان، درپوزه‌گران و گفت‌وگوی کاکه‌ها را با چنان مهارت تقلید کند که نظیر آن را کسی بخاطر ندارد.
- ۱۵- بچو به لسان عامیانه تصغیر تحبیبی بچه است که در وقت خطاب محبت‌آمیز ولی تصغیری گفته می‌شود.

